رها كنيد.

و به خودتان برسید.

♦ فروردین ماه

♦ خردادماه

صحنه باشید.

را خراب می کنید. بهترین کار این است که استراحت کنید

متاسفانه کاری در این باره از دستتان بر نمی آید. اول

بسیار ساده، حرف می زنید و سپس راجع به آن فکر

مى كنيدو حتى ممكن است پيشنهاداتى فى البداهه را

عنوان کنید که دیگران را تحریک کنید.

غير اين صورت خسته و كسل مي شويد.

مرداد ماه

امروز بدون فكر خرج مي كنيد. شايد به

اين موضوع بي توجهي كنيد كه البته تماماً

یکی از مشکلات باعث می شود که از یک

رابطه صميمي لذت نبريد . متوجه مي

شوید که اگر سعی کنید شرایطی را کنترل

کنید هیچ فایده ای ندارد و موفق

نمي شويد اكنون وقت أن است كه أنها را

امروز عقل و احساس با هم كار مي كنند.

شاید شخص ایده ال خود را پیدا کنید.

بنابراین خوب نیست امروز خودتان را

در خانه حبس کنید بلکه باید در وسط

اگر تعطیلات آخر هفته سرگرم کننده

ای می خواهید کارتان را با خود به

خانه نیاورید.دیگران هم مشکلات

خودشان را دارند و اگر هم به

بدخلقی های تان هم ادامه دهید اوضاع

امروز حالتی متغیر به شما دست

می دهد که شما را پراز انرژی و مشغول

می سازد حتی افراد دیگر، از تماشای

شما احساس خستگی می کنند! هم

چنین امروز بسیار پرحرف شده و

حرف های زیادی برای گفتن دارید اما

به دلایلی فرصتی برای صحبت کردن

نمی یابید.شاید به خاطر این باشد که

اعتماد به نفس لازم را ندارید. البته شاید

نخواهید این موضوع را به خود

بقبولانید.سعی کنید فعال باشید در

به خودتان بستگی دارد.



همیشه نمره اول بودی ! ناصر لبخندی زد و سرش

- اين مال خيلى وقت پيش است مادر! من الان

بیست و هفت سال دارم ... و دستی روی قالی کشید.

زن بى توجه به حرف او رو كرد به مرد و گفت:

هر وقت مي رفتم مدرسه معلم ها از دستش راضي

-نمره هاش همه بيسته! تو حيفي .. بيا و به خاطر

-گفتم که حوصله اش را ندارم . تمام!

- تو اگه بخواهی می توانی درس بخوانی

هنوز حرف خواهر تمام نشده بود که ناصر عصا را

در دست گرفت و جلو رفت و تمام کتاب های داخل

قفسه را به هم ريخت و گفت: نمي خوام درس بخوانم ..

و دست بر پیشانی گذاشت. لحظاتی اتاق ساکت

شد. تنها باد ، نرم و آرام در گوشه و کنار اتاق

می خزید . ناصر دست را پایین آورد ، نگاهی به

قفسه انداخت و بعد به جمع ؛ که حیران مانده بودند.

ببخشید! من ... من ... خودم مرتبش می کنم .

این را گفت و خواست برخیزد که دختر بلند

- نه داداش ... من دوباره می چینمشون .

ناصر بی حرکت ماند، و شنید که دایی به مادرش

صدای راننده اتوبوس، رشته افکار ناصر را پاره

ناصر به خود آمد ازیشت شیشه ، بیرون را نگاه

انداخت، تابلوی اداره را دید. اتوبوس داشت حرکت

می کرد که ناصر داد زد: نگهدارید!... من پیاده

می شم. بعد کلاه را بر سرگذاشت ، عصا را گرفت

زیر بغل و راه افتاد . جمعیت برای او راه را باز کرد.

دم پله ها ایستاد . لحظاتی صبر کرد . یکی دو

ماهی می شد که هر روز صبح این پله ها را بالا و

پایین می رفت و خم به ابرو نمی انداخت . گرچه

برایش کابوس بود ولی دیگر داشت به آن عادت

می کرد . صدای دایی در گوش او پیچید :

-که گفتی یک کار راحت؛ هان؟... باشه! برات پیدا

ناصر عصا را گذاشت روى پله اول ، "يا على" گفت

و خود را بالا کشید و پای چپ را بر پله قرار داد.

بودند ؛ مى گفتند : پسرت تكه خانم !

مادرت درس را ادامه بده ، ... باشه ؟

همه ی این کتاب ها را می ریزم دور...

شد، ایستاد:

مي گويد :

می کنم اما..

- دیگه اما نداره دایی!

- باید بهش فرصت بدهید!

-ایستگاه فاطمی؛ نبود؟

مجيد نظري نسب

را با تأسف تكان داد و گفت:

- نه! دیگر از من گذشته؛ حوصله درس خواندن

ناصر دیگر کلمه ای بر زبان نیاورد . چشم هایش را دوخت به گلهای قالی که از همیشه کمرنگ تر می نمودند. اتاق در سکوت فرو رفت . ناصر زیرچشمی مادر را پایید که رو به رویش نشسته بود؛ مات و حيرت زده و انگشتان دستش را محكم به هم مي فشرد و لبهاي او آرام مي لرزيد... خواهرش را دید که نگاهش را از او می دردید . دستی بر پیشانی عرق كرده اش كشيد و به طرف پنجره نگريست كه بسته بود و شیشه هایش در قاب چوبی آن مى لرزيدند. لابد باد پاييزى در حياط غوغًا مى كرد. دلش می خواست از اتاق بیرون بزند . دستش را برد طرف عصا . به شتاب عصا را برداشت و زد زیر بغل و ایستاد. مردی که کنار دستش بود، آستینش را

- جایی نمی روم دایی جان! این را گفت و اهسته راه افتاد طرف پنجره مرد رو به طرف مادر و دخترش کرد و خیلی آرام

- اگه حرفی دارین ، بزنین ... این قدر منتظرش

مادر، همانطور مانده بود، غمگین و مات. دستش را حرکتی داد که یعنی: چی بگم؟! ناصر، پنجره را گشود. باد پاییزی آمد تو و هوای خسته اتاق را با خود برد. ناصر، پنجره را کاملا باز كرد و همان جا ماند . دختر آهسته گفت:

- تو یک چیزی بگو دایی! مرد دستهایش را بر سینه گذاشت و ابروها را بالا برد و با تعجب گفت:

نگاهش در نگاه زن گره خورد که پر بود از اندوه و التماس. ديگر نتوانست مخالفت كند . ناصر پیش آمد و در حال نشستن بود که مرد سینه ای صاف کرد و به حرف آمد که: - ناصر! خوب فكرهايت را كردى؟ ناصر فقط گفت:

- بله دايي جان! مرد لبخندی زد و گفت:

داري مي گويي غم، لابد.

نيم نگاهي به زن انداخت و ادامه داد: - خوبه! با عجله تصميم نگرفتي.

بعد نفس عمیقی کشید ، سر را برد طرف زن و شانه هایش را بالا انداخت و ناگهان با صدایی گرفته گفت: - آخه این چه کاری است پسرم؟ تو حیفی ،

حالا تو رسیده ای . تنها هستی؛ خودت و با ساکی که

بر دوش داری، اگر از تو بپرسند که در کوله بارت چه

احساس خاصى در وجودت موج مى زند. اينجا

برایت آشناست. بزرگ شده ی اینجایی. وجب به

وجب آن را می شناسی ، بوی خودت را دارد. شوق

خاصى در تو به وجود مى آورد . گرماى دلپذيرى

در نهانگاه روحت می ریزد. کوچه ها را می بینی

و خيابان را. تاكسى ها و اتوبوس ها ، همه چيز

اَشناست برای تو. این هم مغازه ها و دکه ها و

تو هنوزمي روى، قدم مي زني . لابد مي خواهي

بعد از چند ماه به خانه بروی. خب برو ، چرا

معطلی؟ همه منتظرند ، منتظر تو؛ در آغوشت

می کشند ، برایت اشک می ریزند ، دعایت می کنند،

گوسفندی برایت قربانی می کنند ، غذای گرم به

تو مى دهند و قربان صدقه ات مى روند ، لابد.

ندارد . تا خانه راهي نيست . خيلي ها را خوشحال

مى كنى. پاهايت از آن خودت نيست. نه ، نه دروغ

می گویی پاها به اراده ی تو این سو و آن سو

مى روند ، پس چرا دل دل مى كنى؟ مقصر دلت

است ؟ مى گويد نرو؟ دلت به پاهايت فرمان

مى دهد كه نروى ...، دلت در آشوب است؟ راحتت

نمی گذارد ؟ خب به خواهشش عمل کن.

راهت را کج می کنی . به طرف دیگر می روی .

ساکت را تنگ در بغل می فشاری . دیگر معطل

نمی کنی . قدم ها را تندتر برمی داری. خون در

رگهایت سریع تر به گردش افتاده . تو عرق

کرده ای ، گرمت شده ، قلبت می زند . ته دلت نگران

است. دوست داری وقت گذرانی بکنی، نمی دانی

چرا ، هم می خواهی بروی و هم نه، انگار می دوی.

یک چیزی از درون می خوردت شاید غم باشد،

غروب است که می رسی، به غروب می نگری ،

عروب، زوال است، رفتن سنگینی اش را روی تو

ریخته است . غم غروب را که می بینی ، سبک

مى شوى . اماهنوزغم ملايمى چهره ات را پوشانده.

نگاهت همه جا را مي كاود . مي بيني كه نزديك

شده ای ، تشویش به جانت می افتد . پاهایت مردد

می ماند . بدنت میان رفتن و ماندن سرگردان است.

می ترسی در ناگهان باز شود. دنبال فرصتی

هستى، كه چى؟ كه بر خودت مسلط باشى . اما از

خودت مطمئن نیستی ؛می زنی زیر گریه ، زور

می زنی که... اما فایده ای ندارد، به کوچه

رسیده ای ، همان کوچه است. تنگ و باریک ، همان

خانه ها. انگار نفست بند آمده. چقدر این کوچه را

دوست داشتی . صداها در گوشت افتاده . به یاد

گُذشته ها می افتی ، اما نمی گذاری خیالت شکل

بگیرد . در اضطرابی . باید خودت را جمع و جور

كنى، پيشانيت گرم است، خون به صورتت دويده.

سرخ شده ای . احساس می کنی که می خواهی از

هم بیاشی . مثل اینکه دنیا روی سرت خراب شده.

زنگ خانه را فشار می دهی . نگران هستی؟!

حتماً پدر مسعود در را باز می کند ؛ تو مثل

مجسمه ای خشک نگاهت را به او می دوزی. دهانت

خشكيده . سرت به دوران افتاده ، چشم هايت را

به زمین می دوزی، سلام را فراموش می کنی

پدر مسعود را می خواهی در آغوش بکشی ، اما

دستهایت جان ندارد. می ترسی چشم در چشمش

خب برو، چرا من و من می کنی؟ این که کاری

لحظه ای ماند ، بعد عصا را به طرف دومین پله برد. يادش آمد دايي گفته بود: - مطمئنی که حوصله ات سرنمی رود وکارت را ول و او دست مرد را گرفته بود و کشانده بود روی قالی

و بی این که مادر و خواهرش بفهمند در گوش او

دایی خندیده و دست او را محکم فشرده بود: - زنده باشی! حال پای او بر پله دوم کمی می لرزید . تردید داشت

ریس گرو گذاشتم کارم را ول نکنم! روی پله سوم ندایی از درون خود شنید: - تا کی می توانی این شغل راحت را تحمل کنی؟ پا را با ترس و احتياط بالا برد: - نمى توانى!

- چرا نمی توانم؟ ! ... این جا دردسری ندارم ، کارم سبکه، همکارانم باهام خوب اند. وقت های بیکاری با هم گپ می زنیم . ناگهان نوک عصا بر چهارمین پله برخورد . چیزی نمانده بود با صورت بخورد زمین، که با دست خود را نگه داشت. به تندی برگشت و دور و بر خود را پایید . از عابران کسی حواسش نبود . نفس راحتی کشید . عصا را به طرف خود كشاند و برخاست . راه افتاد ؛ اين بار با احتياط بیشتر. بی اینکه به چیزی فکر کند.

> تو چهار، پنج سال تو جبهه نجنگیدی که صدای عصایت فقط توی راهروی اداره بییچد (... صدای عصای تو باید گوش فلك را كر كند مرد! این حرفها را بر زبان نیاورد ؛ در دل گفت؛ این روزها آرام و قرار نداشت...

لحظاتي ماند و نفسى تازه كرد . دوست نداشت صبح اول وقت نگهبان قيافه خسته او راببيند . به طرف در ورودی ساختمان رفت . در را هل داد و داخل شد . نگهبان با شنیدن صدای عصا سرش را بلند كرد و ساكت و مات به او خيره ماند . ناصر گفت: -سلام، صبحتون به خير!

مرد برخاست . خیلی گنده بود . توی اداره ، اولین چیزی که به چشم می آمد و همین طور اولین کسی بود که جلوی آدم سبز می شد تا هیچی از نظرش . دور نماند . با حالتٰی جدی ۖ نگاهی به ساعت انداخت و با لفظ قلم و شمرده گفت:

- صبحتون به خير! ولى مثل اين كه دقيقه اى دير تشریف آوردین آقای احمدی... از شما انتظار

ناصر خنده اش را فرو خورد . از بقیه شنیده بود که طرف فکر می کند او مدیرکل است و عجیب به

چند قدمی برنداشته بود که همین درددسر را داشت . دو هفته ای می شد . همین که پا بی دلیل . صورتش یک رنگ نشست روى پيشانيش. البته آرام آرام سرش به دفتر و قلم گرم می شد و همه چیز را از

- سلام ، صبح به خير! - ببینم کلید پیش توست؟

- ناصر كليد را داد وگفت : - ببخش من عجله دارم .

ناصر با خود گفت: -بیچاره! چهل پنجاه کیلومتر را می کوبد می آید

پیرمرد نقش بست و به آرامی گفت:

- آقای ناصر احمدی ، جانباز ؛ درست می گویم؟

ناصر هم حرفي نزد و حركت كرد به طرف راهرو. ولي هنوز . دلش گرفت . هر صبح ، به اداره می گذاشت غمی روی قلبش سنگنی می کرد ؛ غمی که غریب بود و دیگرمی شد و عرق سردی می

توى سرش: - تو چهار پنج سال تو جبهه نجنگیدى كه صداى عصايت فقط توى راهروى اداره بپيچد!... صدای عصای تو باید گوش فلک را کر کند مرد! این حرف ها را بر زبان نیاورد؛ دردل گفت ؛ این روزها آرام و قرار نداشت. فكرهايش راكه مي ريخت روى هم و حساب مى كرد مى ديد اصلا تقصير اداره نیست ، نه! کارش سنگین بود؛ نه همکارهایش آدم های بدی بودند و نه رنگ در و دیوار ، نه مزه چاى، نه ارباب رجوع، هيچ ... مشكل در خودش بود که نمی توانست با آن کنار بیاید . ناگهان متوجه شد یکی به شانه اش می زند . یکه خورد . رو برگردانید طرف او . هم اتاقیش بود ، تازه از راه

رسیده بود ، لاغر بود و باریک: را بدهد به مدیر .

شهر تا پشت یک میز بنشیند . سری تکان داد و به اتاق رسید . دستگیره در

-ها، سلام جوون ! خوبى؟ خوشى؟ بعد نگاهی به عصای ناصر انداخت و ادامه داد:

پر و پای کارمندانی که دیر می کنند می پیچد ، ولی ناصر با تعجب دید که نگهبان نشست و با نگاه جدی خود فهماند: - دفعه اول و آخرت

یاد می برد ولی تا به انتهای راهرو برسد و در اتاق را باز

بسته را نشان او داد و راه افتاد ناصر می دانست توى بسته چیست: یک صبحانه مختصر، تکه نانی و خرده پنیری . چای را هم از آبدارچی می گرفت .

ىاشە!

چرخید و پیرمردی با کت و شلوار رنگ و رورفته وارد شد . ناصر سلام گفت : لبخندى كمرنگ برلبان

- هنوز حافظه ام خوب كار مي كند! ناصر هر چه فکر کردم به یاد نیاوردم اسمش را به

در کار رفتن . با خودش گفت: نه من پیش دایی ام

کند هزار جور فکر می ریخت

سلام!... امان از دست نگهبان . می خواهد اسمم

مى رود. مقصودش سوسنگرد است. او مى گويد

صاف زل زده بود به تو. تو خیلی ناراحتی ، در

عذابی ، تا صبح خوابت نمی برد ، مدام در

اول مي رود اهواز ، او مي گويد...

نیم ساعت بعد پنجره باز بود و آفتاب بر کف اتاق مى تابيد . عصا بر قفسه پر از پرونده تكيه داشت، ناصر پشت میز نشسته بود و روزنامه صبح را بى حوصله ورق مى زد.

ناگهان مطلبی توجه او را به خود جلب کرد .سر را نزدیکتر برد و خواند: « اطلاعیه وزارت فرهنگ و آموزش عالی در مورد پذیرش دانشجو... اطلاعیه را تا به آخر خواند؛ یک بار دیگر، این بار با دقت و تامل بیشتر. در فکر فرو

او گفته باشد. آخر این مدت خیلی کم او را دیده بود.

انگارپیرمرد حالت بهت و تعجب جوان را فهمید چون

-تعجب نكن ! پرونده تمام كارمندهاى اينجا زير

بغل منه ، پرونده خودم هم زیر بغلم هست.

پرونده را به دست گرفت ، سر در کاغذها

برد، انگشتان لرزانش آنها ورق زد . با دیدن هر کاغذ

سرش را به آرامی تکان می داد و آه می کشید . . .

ناصر با دقت او را تماشا می کرد . سرانجام برگه ای

- فقط یک امضا کم دارد و بعد رو کرد به

ناصر و گفت: تو میدون دیده ای ؛ حیفی؛ فقط به

اين اداره قانع مباش. و رفت ؛ لابد به اتاق مديركل.

ناصر به دیوار پشت داد و غرق در اندیشه

ييش چشمان ناصر گرفت و گفت:

بعد از چند لحظه چهره اش باز شد و برق شادی در چشم هایش موج زد. آرامشی دلنشین در درون

كلأس شبانه هم داره؟ -مرد باریکه در حالی که داشت سفره کوچکش را جمع می کرد ، پاسخ داد: - فكر نمى كنم ؛ چطور مگر؟

ناصر ، قلم را در دست گرفت و متن اطلاعیه را در دفتر كارش يادداشت كرد.

نماز را خوانده ای . در سنگر با محمود

نشسته ای . برادر مجید را می بینی که نفس نفس

می زند و می گوید : «عباس برو عقب، برادر

تیموری کارت دارد.» به تو می گوید . تو تعجب

مى كنى ولى ته دلت خوشحال است. مى پرسى:

«با من؟» مجید را می بینی که چقدر عجله دارد.به

تو جواب می دهد: « آره، به خاطر همان کارهایی

که در آب انجام می دادید. موتور هم کنار سنگر

تو فکر می کنی که شب عملیات است. از این فکر

ذوق زده می شوی و تند می روی . هوا تاریک

تاریک است و زمین هم از قیری که روی آن ریخته

شده سیاه پوش. دوست داری که زودتر برسی ،

احتیاط هم می کنی که زمین نخوری ، به سنگر که

مى رسى نفس راحتى مى كشى كه بحمدالله سالم

رسیده ای . آنجا را خیلی شلوغ می بینی . دلت به

تپش می افتد . فکر می کنی که شب عملیات است.

بچه ها را می بینی که تیوپ آورده و دور هم

نشسته اند. تیموری به طرفت می آید.با خنده

تو با صدایی که فکر می کنی می لرزد ، به

چشم هایش نگاه می کنی و می پرسی: «چطور

مگر؟» تیموری از خنده سیر نمی شود: «امشب

سوار قايق مي شويم و تا وسط كارون مي رويم.»

یعنی تو و تیموری قبل از اینکه حرکت کنید.

تیموری به تو میگوید که امروز عصر لوله نفت را

باز کرده اند که نفت ها توی آب کارون بریزد. تو

و تیموری که می رسید نفت حسابی آب را پوشانده،

بوی نفت و گاز اذیت می کند، حالت گازگرفتگی

پیدا می کنی . اما تحمل می کنی و در دل خوشحال

هم هستی . توپ ها را به آب می اندازی ، با سبکی

برمی گردی . اما وضعیت چندان هم رضایت بخش

نیست . گاز خورده ای . سعی می کنی که چیزی

بروزندهی . اما در عقب، بهداری منتظرتو است و

به تو می گوید که محمود شهید شده . مسعود

این خبر را به تو می رساند و تو دلت می لرزد و

رنگت می پرد . زانوانت سست می شود . باور

نمی کنی که ... بلند می شوی می روی ساک محمود

وصیتنامه اش را که می خوانی اشک در چشم

هایت بی تابی می کند و گونه هایت خیس

می شود. در آغوش مسعود ، های های گریه

او می خواهد به تهران بیاید و خبر را برساند.

تو هم می خواهی که با او بروی ، ولی می بینی که

تحملش را نداری که با پدر و مادرش رو به رو

بهترین یار و دوست خود را از دست داده ای .

تو ومحمود یک روح بوده اید در دوجسم و حالاتو

پیشانی گرم مسعود را که بوی برادر می دهد،

مى بوسى. مسعود سوار هواپيماى تيمسار فلاحى

و فکوری و ... می شود و پرواز

به اوج، به ملکوت و تو نمی دانستی که اگر

می دانستی دوست داشتی که حتماً با او بودی، با آنها.

شوی. در دلت آشوبی برپاست.

تنهایی. یک جسم با یک روح.

تا صبح باید استراحت کنی.

را می آوری .

مى گويد: «عباس كارت درآمد!»

است. سوارش بشو و برو!»





بدوزی. صدای او در گوشهایت افتاده است: «محمود را که کفن کردیم ، مسعود چطور شد؟ » زبان در دهانت مانده . چیزی نمی گویی. جوابی پیدا نمی کنی . زبانی در دهان نداری . به طرف خیابان می دوی ، خیلی تند . در جبهه هم اینقدر تند ندویده بودی. صدا به دنبال تو در پشت سرت است: «محمود را که کفن کردیم، مسعود چطور

غروب است که می رسی، به غروب می نگری،

تو آن موقع ١٦ ساله بودى ... يك نوار سبز پشت لبت سبز شده ، صدایت هم عوض شده ، به تو می گویند صدایت دو رگه شده ، قد کشیده ای ،

داری. جان می دهی برای تماشای یک فیلم پرماجرا و حادثه ای و حالا هم نزدیک عید است و دو هفته تعطیلی در پیش ، که همه روزها چهار چشمی میخ بشوى به تلويزيون . روزشماری کرده ای که با لباس های نو به پیشواز عید بروی و تعطیلی را یا در سینما باشی،با

روى نيمكت ، با هم و بغل هم.

اما هنوز کارتون و فیلم های تلویزیون را دوست

یک جیب پول و یک جیب تخمه و یا پای تلویزیون.

غروب، زوال است، رفتن سنگینی اش را روى تو ريخته است . غم غروب را كه مى بينى ، سبك مى شوى . اماهنوز غم ملايمى چهره ات را پوشانده. نگاهت همه جا را می کاود . می بینی که نزدیك شده ای ، تشویش به جانت می افتد . پاهایت مردد می ماند . بدنت میان رفتن و ماندن سرگردان است

شد؟» تا به خانه خودت می رسی ، صدا هم می آید.اینها را به خودت می گویی و برمی گردی طرف خانه؛ از دست صدا فرار مى كنى ، لابد.

برای خودت عالمی داری. اما ته دلت چیز مرموزی است که رهایت نمى كند، خيالت ناراحت است. تقصير محمود است. تو این طور فکر می کنی. بهترین دوستت است ، با هم بزرگ شده اید ، همه جا با هم ، در غم

و شادى با هم ، همه روزهاى خدا با هم، تو كلاس برای بار اول است که می خواهی از او جدا شوی، ته دلت راضی به جدایی نیستی ،دوست نداری رفیق نیمه راه باشی. او می گوید با هم به تعطیلات جبهه برویم. دلت می خواهد ولی چطور از تلویزیون و سینما دست بکشی؟ همیشه عید در خانه بوده ای . دور سفره هفت سین با خانواده . تو فکرمی کنی که چون برادرش مسعود در جبهه است، او هم طاقت ندارد که بماند . برادر تو هم رفته ، اما مادرت مي گويد: « او رفته كافي است» تو نمى خواهى دل مادرت بشكند . فكر مى كنى ، مردد هستی ، با خودت کلنجار می روی ، نمی توانی آرام بگیری، دلت نمی خواهد از لباسهای

رُ - ث" و کلاش را هم که بلد شده ای . به مسجد رفته ای و یاد گرفته ای. محمود برای خداحافظی با تو آمده، دم در است. به تو می گوید که فردا صبح زود با ماشین

نویت دست بکشی و روز عید آنها را نپوشی. جبهه

را هم دوست داری ببینی، باز و بسته کردن

رختخواب غلت مي زني از اين دنده به آن دنده ، به فكرمحمودي. دوست دارى تا آخر دنيا با او باشى.

دوریش را نمی توانی تحمل کنی . شب را می بینی. به همه جا سر کشیده ، به چشم های شب نگاه می کنی . نگاهش طرز غریبی است . توى رختخواب نيم خيز مي شوى . مي نشيني . احساس غریبی به تو دست داده. آجیل ها را مى بينى كه از گوشه اطاق پر مى گشايند . حالا آجيل مي خوري ، دهانت تلخ است . سرت را برمی گردانی . میوه ها یکی یکی ازدستهایت مى افتند. مردمك چشم هايت را گشاد مي كني . به خودت دست می کشی ، لباسهای نو بر تنت است. می خواهی بخندی اما نمی دانی چرا چهره ات درهم است. فكر مى كنى كه گونه هايت به شرم نشسته، فکرمی کنی که تو را چه می شود.

خوشحال است و تو خوشحال تر. *** دوباره توی ماشین نشسته ای . کنار محمود و در راه اهواز هستی. قبلاً با محمود قرارمدارها را بسته ای که سه ماه تعطیلی را بروی جبهه. تعطیلات عید کار خودش را کرده. خیلی جاها را دیده ای . با خیلی از بچه ها آشنا شده ای. روز شماری کرده ای که مدرسه تمام شود. شوق

و به سمت اهواز مي روى. فكر مي كني كه محمود

فردا صبح زود با محمود توی ماشین

جبهه نگذاشته حتى درس بخوانى. براي عمليات «خميني روح خدا، فرمانده كل قوا» دلت یک ذره شده بودو آرزو داشتی تو هم با محمود مثل برادر خودت و برادر محمود در عملیات باشی. تو یک راست می روی پیش بچه های "تخریب" چون برادر تو و برادر محمود در عملیات فرماندهی كل قوا تخريبچى بودند.

هر روز مي روى مين جمع مي كني . هر مين را که خنثی می کنی ، از شوق می خواهی فریاد بکشی و مین را به همه نشان بدهی . داری در کارت خبره می شوی ، کم کم فکر می کنی برای خودت کسی شده ای . خانه را فراموش کرده ای و تلویزیون را. دوست داری ۲۲ ساعت خدا مین خنثی کنی . اصلاً هم نمى ترسى و هول نمى كنى . حالا به تو مى گويند و يا حدس مى زنى كه مى خواهد عمليات بشود. فرمان امام است که باید حصار آبادان شکسته شود . باید معبر برای نیروها بزنی و تو دوست داری که شبانه روز کار کنی که اگر کار

نکنی دق می کنی ، لابد. به تو می گویند که باید به کارون بزنی . تا آن سر کارون بروی . می گویند که به تو در اینجا احتياج دارند و تو چقدر احساس غرور مي كني . باد خنکی به صورتت می خورد . ماه به تمام اطراف نورمى پاشد . حالا توميان كاروني. ميان كارون که می روی فکر می کنی که قاطی آدم بزرگ ها شده ای . آب آرامی درون بستر کارون جریان دارد. نگاهت که روی کارون ثابت می شود به یاد خدا می افتی . می خواهید تیوپی را با مواد منفجره بفرستید طرف پل عراقی ها .

حالا داری امتحان می کنی که کشش تیوپ را

خود احساس كرد. به همكارش گفت: ببينم دانشگاه،

امروز بسیار رک شده اید که اصلاً شبیه به شخصیت اصلی شما نیست چرا که بطور معمول شما ترجیح می دهید که از روش هایی سیاستمدارانه استفاده كنيد. هنوز نمى دانيد كه دقيقاً راجع به چه چیزی فکر می کنید حتی اگر با احتیاط رفتار

توضیح دهید پس بهتر است شروع به فکر کردن کنید و دلیل موجه برای این مساله پیدا کنید.

كنيد، خوشبختانه مردم به اين حالت شما نخواهند

خندید. در غیر این صورت باید بعداً به این مساله به آنها

♦ آبان ماه امروز نگرشی عمیق به محیط اطراف دارید.اما حرف های ناراحت کننده ای می زنید که موجب رنجش دیگران می شود.اگر می خواهید افکارتان را

بیان کنید،سعی کنید با زیرکی بیشتری آن را بیان کنید که دیگران ناراحت

نشوند.می توانید با این روش موفق تر شوید. امروز زندگی عشقی شما مدنظر می آید و شما خیلی احساس عاشقانه ای خواهید داشت. واقعیت این است که این احساسات، شما را کنترل می کنند

و اگر شما شدیداً در تعقیب شخصی که خیلی جذب او شده اید هستید احتمال این که از دستتان فرار کند کم است. در واقع شاید حتی برای شما این کار

را آسان تر کنند.

دىماه 🌢 امروز تصمیم خود را گرفته اید و می خواهید وسیله ای را خریداری کنید اما اگر تنها با نظر خودتان این کار را می کنید بنابراین انتظار مخالفت دیگران را بعد از خرید داشته باشید. البته، اگر

عجز و ناتوانی بزنید . مشکلی در رابطه

🍁 بهمن ماه امروز هم صحبت شما خسته كننده و كسالت آور است دوست داريد فريادي از

كسى در خانه نباشد شما هم از فرصت استفاده مى كنيدو

كارى را كه دوست داريد انجام مى دهيد.

با پول ندارید به خصوص اگر چیزی بخرید که باعث شود احساس مهم بودن كنيد . اگر با دوستان تان دور هم جمع شويد دوست دارید که جای به خصوصی بروید و پولتان را آزادانه خرج

است و کارهای عقب مانده زیادی دارید.

♦ اسفندماه انعطاف کلید عاقبت به خبری در کارهاست. برنامه ها در آخرین دقایق می تواند تغییر کند. اگر کسی سر قرار دیر آمد جنجال راه نیندازید هنوز تا غروب كه بخواهيد لذت ببريد خيلي مانده

> روزانه منتشر می شود www.dazyanews.lr تلفن : ۲۲٤۳۷۳۶ - ۲۲۶۳۷۳۶



رسیدگی به وضع سلامت جهانی برای مراقبت و حفظ سلامت روانی ایمیت اساسی دار د

روابط عمومی دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی هرمزگان - کمیته اطلاع رسانی و آموزش همگانی سلامت